

From the book "Spring Rain",
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

قفس پرنده

پس بالأخره تو در آن خانه هستی. چقدر خوب اتاق را توصیف می‌کنی.
دریا. پنجره. پرنده در قفس. آینه. و بعد قفس، پنجره و دریا در
آینه.

وقتی آن‌چه را می‌گویی می‌خوانم، آرزو می‌کنم که آن‌جا باشم، با تو،
در آن اتاق لبالب از نور، دریا و پرنده.

از من می‌خواهی که بیایم. توصیف می‌کنی که چگونه اتاق پر از نور
می‌شود. توصیف می‌کنی که چگونه آینه نوری را که از دریا برمی‌خیزد،
منعکس می‌کند. توصیف می‌کنی که چگونه آواز پرنده با صدای امواج به
هم می‌آمیزد. نمی‌توانم صبر کنم و نیایم.

همین امروز بعد از ظهر سوار قطار می‌شوم. در عرض چند ساعت
آنجا خواهم بود. فردا صبح بیدار می‌شوم و پایین تخت‌خواب و بعد هم
قفس پرنده و پنجره و دریا را در آینه خواهم دید. دیشب در رؤیا آن پرنده
را دیدم. در رؤیا زردی بال و پرش را دیدم. تو از آوازش می‌گویی، صدای
آوازش، و در رؤیای من، آوازش به رنگ پر و بالش تعبیر می‌شود. ای کاش
می‌دانستم که معنایش چیست! معنایش، و آن جابه‌جایی آواز و رنگ را در
آن رؤیا، ای کاش می‌دانستم!

حالا من این جا هستم و تورفته‌ای. من آمدم و ما با هم بودیم و حالا تو رفته‌ای.

خوشحالم که این جا نیستی. خوشحالم که می‌توانم خودم مالک اتاق باشم، همان‌گونه که تو قبل از این که من بیایم، مالکش بودی. خوشحالم که می‌توانم کنار پنجره بایستم و به دریا نگاه کنم و بگذارم آواز آن پرنده همه وجودم را پر کند. خوشحالم که تنها بیدار می‌شوم و به آینه نگاه می‌کنم و پایین تختخواب، پرنده در قفس و پنجره و دریای بیرون را می‌بینم. خوشحالم که می‌توانم مالکش باشم، همان‌گونه که تو مالکش بودی. از این راه احساس می‌کنم که دارم تو را می‌شناسم، همان‌گونه که خودم را می‌شناسم.

خوشحال بودم که تو ناچار بودی بروی. خوشحالم که می‌توانم این جا تنها با دریا، مرغان دریایی و پرنده در قفس باشم. ساعت‌ها زیر قفس‌اش می‌ایستم، به دریا نگاه می‌کنم. نوری که از دریا منعکس می‌شود، تقریباً آزاردهنده است، باعث می‌شود این طور به نظر بیاید که هر چیزی درون اتاق است، هزار تکه شده است، انگار نتوانسته است آن همه نور را در خودش نگه دارد. من هیچ وقت پرده‌ها را نمی‌کشم. شب احساس می‌کنم در وسط دریا خوابم می‌برد. وقتی صبح بیدار می‌شوم، چشم‌هایم را لحظه‌ای بسته نگاه می‌دارم، و انفجار نور را در بدنم احساس می‌کنم، نور منفجر می‌شود، در بدن من منفجر می‌شود. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم که هنوز نیامده‌ام و تنها توصیف توست که قوه تخیلیم را رنگ می‌دهد. بعضی وقت‌ها آن‌چه در زمان حال هست، تحملش تقریباً سخت می‌شود. خوشحالم که با خودم باشم. با این حال، دارد دلم برای تنگ می‌شود. تعجب می‌کنم که چرا تابه حال برنگشته‌ای، چه چیزی تو را این همه وقت نگه داشته است. دارم به این فکر می‌کنم که آن چند روز آخر تو چه حالی داشتی. دارم فکر می‌کنم که آیا اصلاً برمی‌گردی. دیروز به قصد این که به تو تلفن کنم، پیاده به مزرعه رفتم، اما وقتی آن جا رسیدم نتوانستم

تلفن کنم. برایم نامه نمی نویسی؟ به من نمی گویی که چه موقع برمی گردی؟

امروز صبح پیاده به مزرعه رفتم و درخواست کردم که از تلفن استفاده کنم. شمارهات را گرفتم، اما وقتی زنگ تلفن را در آپارتمان شنیدم، گوشی را سر جایش گذاشتم. فکر می کنم نمی توانستم تحمل کنم که وقتی تو می فهمی آن طرف خط چه کسی است، ساکت بمانی. شاید فردا جرئت بیشتری پیدا کنم و بتوانم با این مشکل روبه رو شوم.

تصمیم گرفته ام بروم. به این نتیجه رسیده ام که تا من بروم تو بر نمی گردی. کنار پنجره می ایستم و به دریا نگاه می کنم و می دانم که باید بروم. وقتی در مزرعه کلید را به آن ها می دهم، پرنده را هم می برم. شاید وقتی تو بفهمی که من رفته ام، بتوانی برگردی.

من انتظار کشیده بودم تا تو توضیحی بدهی و تو اصلاً توضیحی ندادی. انتظار کشیده بودم که تلفنم در آپارتمانم زنگ بزند و زنگ نزد و حالا طوری می نویسی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. درباره پرنده و اتاق همان گونه می نویسی که قبلاً می نوشتی، قبل از این که من بیایم. انگار که اصلاً من آنجا نبوده ام و تو هم اصلاً نرفته ای و مرا آنجا تنها نگذاشته ای. گفتم برای یکی دو روز، برای یک کار ضروری که در شهر داری می روی. معنای نامه ات چیست؟

می نویسی و از من می خواهی که بیایم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نمی دانم آن چه را نوشته ای به چه چیز تعبیر کنم. می گویی داری خانه را می فروشی و می خواهی من برای بار آخر آن را ببینم. نمی توانم بفهمم که تو چه می خواهی.

التماس می کنی که جواب بدهم تا بفهمی که نامه ات به دستم رسیده است. می گویی خانه با پرنده و تخت خواب و آینه و همه آن چیزهای دیگر فروخته شد. می گویی می خواهی مرا ببینی و التماس می کنی که جواب بدهم. چطور می توانم به چنین نامه ای جواب بدهم؟

در نامه‌ات می‌گویی که صاحبخانه گذاشته است خانه به خرابی برود. انگار خیلی طبیعی است که خانه خودش بخواهد خراب بشود، و شاید فکر می‌کنی که در انگلیسی فعل «خراب شدن» را این‌طور به کار می‌برند. شاید این‌طور به کار ببرند، اما به نظر درست نمی‌آید. من بودم، می‌گفتم به خرابه بدل شود، اما شاید هم این من هستم که اشتباه می‌کنم. می‌نویسی که برگشته‌ای و کنار ساحل قدم زده‌ای و در را با فشار باز کرده‌ای، چون دیگر کسی در آن خانه زندگی نمی‌کند. و قدم زدن کنار ساحل و دیدن آن خانه قشنگ و متروک در آن بالا و مشرف به دریا که درش باز است، و بالا رفتن از پله‌هایش که در حال پوسیدن است، و داخل اتاق خواب شدن، شجاعت می‌خواهد. می‌نویسی ای کاش خانه را باز می‌خریدی و آن را تعمیر می‌کردی! می‌نویسی که آینه هنوز هم در اتاق خواب است، پایین تخت‌خواب و پنجره و دریا در آن منعکس می‌شود. می‌نویسی که قفس هنوز هم آن‌جاست، اما پرنده پرواز کرده و رفته است. نمی‌دانم چرا این چیزها را برای من می‌نویسی و یا چه چیز از من می‌خواهی. می‌گویی نمی‌دانی که پرنده مرده است یا صاحبخانه قفس بهتری برایش تهیه دیده است. نمی‌دانم چرا این‌طور می‌نویسی. من نور آن اتاق را صبح که بیدار می‌شدیم و غروب‌ها که من به تنهایی کنار پنجره می‌ایستادم، به یاد می‌آورم. اما بیشتر از همه، بعد از این‌که تو برای اولین بار درباره‌ی اتاق برایم نوشتی، یادم می‌آید که آن را چگونه در خیالم تصویر کردم.

چطور می‌توانم به نامه‌هایت جواب بدهم؟ چه می‌خواهی بگویم؟ به دخترکم تصویری را که تو کشیده بودی نشان دادم، تصویر آینه و اتاق، و انعکاس دریا، در آن سوی پنجره در آینه. او گفت پرنده دارد آواز می‌خواند. پرسیدم از کجا می‌گوید، اما او همان‌طور که بچه‌ها می‌زنند زیر خنده و در عین حال جلو خنده‌شان را می‌گیرند، خندید و جواب نداد.

فکر نمی‌کنم که تو بفهمی. فکر نمی‌کنم که تو درباره‌ی آن‌چه در زندگی به سرمان می‌آید نظری داشته باشی. فکر نمی‌کنم تو ببینی که همه‌مان در

قفس هستیم، و حیاطمان قفسمان است. تو می خواهستی دور خودت قفسی بسازی و بعد که میله ها را دیدی، ترسیدی. اما احتیاجی به ساختن نیست. حیاطمان قفسمان است. وقتی این مشکل را درک کنیم، آن وقت می توانیم آواز بخوانیم. این چیزی است که لا اقل من فکر می کنم.

من این حرف ها را به خودم می زنم: دریا، پنجره، پرنده، قفس، اتاق، آینه، و بعد دوباره اتاق، قفس، پنجره و دریا. آن ها مثل میله های قفسم هستند. دخترکم از من می پرسد که آیا می شود من یک روزی او را به اتاق کنار دریا ببرم. به او می گویم، تو همان جا هستی. تو در آن اتاق هستی. احتیاجی به رفتن نیست. وقتی حرف می زنم نمی شنود. او به تصویر نگاه می کند. تصویر روی صفحه. می گویم صفحه را برگردان. بگذار به تصویر دیگر نگاه کنیم. او نمی شنود. او محو آن چیزی است که جلوی رویش است، همان گونه که بچه ها هستند. می گویم، صفحه را برگردان. صفحه را برگردان و بگذار به تصویر دیگر نگاه کنیم. اما او نمی شنود.

درباره نویسنده

گابریل یوزیپوویچی (۱۹۴۰ -)

گابریل یوزیپوویچی^۱ در سال ۱۹۴۰ در شهر نیس به دنیا آمد. از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۵۶ در مصر زندگی کرد و در همان سال به انگلستان رفت تا در آکسفورد به تحصیل زبان انگلیسی پردازد. نمایشنامه‌هایش در بسیاری جاها بر صحنه آمده و از رادیو پخش شده است. از کتاب اخیر او کتاب خدا که درباره انجیل است، تحسین شایان توجهی شده است، او هم‌اکنون استاد زبان انگلیسیِ مدرسه مطالعات اروپایی در دانشگاه ساسکس است.

1. Gabriel Josipovici